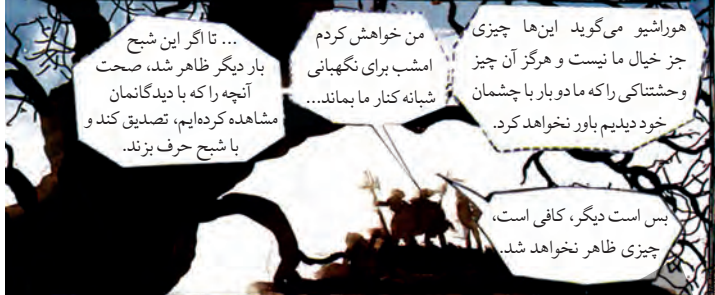




کم و بیش.

امشب نیز آن چیز
بار دیگر رخ نشان داده؟

من چیزی
ندیدم.



هوراشیو می گوید این ها چیزی
جز خیال ما نیست و هرگز آن چیز
وحشتناکی را که ما دو بار با چشمان
خود دیدیم باور نخواهد کرد.

من خواهش کردم
امشب برای نگهبانی
شبانۀ کنار ما بمانند...

... تا اگر این شیخ
بار دیگر ظاهر شد، صحت
آنچه را که با دیدگانمان
مشاهده کرده ایم، تصدیق کند و
با شیخ حرف بزند.

بس است دیگر، کافی است،
چیزی ظاهر نخواهد شد.



دقیقه ای بنشینید و اجازه دهید از نو داستانی را که تمایلی
به باور کردنش ندارید، بازگویم. داستان آنچه در این دو
شب بر ما گذشت.

دیشب، وقتی آن ستاره که در غرب
ستاره قطبی است، مسیرش را در
فلک تا محل کنونی اش طی کرد...

...مانند اکنون که آنجاست
و می درخشد، ناقوس یک بار
نواخته شد و من و مارسلوس...



آرام باشید، آرام!
نگاه کنید دوباره آمد!

با همان هیئت،
درست به مانند
شاه متوفی!

تو دانایی، هوراشیو!
با او سخن بگو!



دانمارک باستان.

تو کجستی، آنجا؟

آهای برناردو!

خوش آمدی مارسلوس نیکوکار.
هوراشیوست آنجا؟

چه شده، هوراشیو؟ آیا این خیالی بیش نیست؟
به خداوند سوگند هرگز باور نمی‌کردم، اگر به چشمان بینا و درست خود نمی‌دیدمش.

آیا او شبیه پادشاه نبود؟

همان‌گونه که به یقین تو را می‌بینم، مطمئنم لباس رزمی به تن داشت، همان لباسی که پادشاه به وقت جنگ با نروژی‌های جاه‌طلب به تن کرده بود.

پیشانی‌اش چین برداشته بود درست مانند وقتی که لهستانی‌های سورت‌مه‌کش را در برف لگدمال کرد.

تو کیستی که این وقت شب را تصرف کرده‌ای و راه‌پیمایی می‌کنی در لباس بزمی که پیش‌تر مخصوص شاه مرحوم دانمارک بود؟

تو را قسم می‌دهم به آسمان‌ها سخن بگو!

بمان! سخن بگو! سخن بگو! دستور می‌دهم سخن بگویی!

رفت و دیگر پاسخی نخواهد داد.

ترس و حیرت به جانم می‌اندازد.

میل دارد که با او سخن بگوییم.

از او چیزی بپرس، هوراشیو.

عجیب است. کاملاً باور دارم این موضوع احوال دولتمان را مشوش خواهد کرد.



آرام بگیرید! بنگرید!
خداوند، دوباره می آید.

من به حسابش می رسم، حتی
اگر قصد جنگیدن داشته باشد.



بایست، ای شیخ! اگر تو صدایی یا
نویایی داری با من سخن بگو.

اگر تو از تقدیر کشورت آگاهی،
موجب خوشبختی است که علم به آن می تواند
مصیبت را براند، آه، سخن بگو.

یا اگر در زندگی خویش مایی
به جور ستانده ای و آن را در دل
زمین نهان کرده ای...

... که همیشه گفته اند ارواح
برای مال و منالشان است که پس از
مرگ در زمین پرسه می زنند...

اگر کار نیکی هست که
انجامش موجب آسودگی
خیال تو و رحمت برای من
می شود به من بگو.



بگو! بایست و سخن بگو!
بازدارش مارسلوس!

آیا اجازه دارم با نیزه ام به او حمله کنم؟



بزنش،
اگر نایستاد!

نیست شدا!

اشتباه ما اینجاست که او مثل
شاهان باشکوه است اما ما با
خشونت با او رفتار می کنیم.

که او مثل هواست، ضربه ناپذیر
و زخمه های عبث ما مایه استهزا.



نزدیک بود
سخن بگوید...

ولی مثل گناهکاری که ناگهان
بخوانندش با دلهره دور شد.

بیباید نگاهیانی مان را رها کنیم.
باید آنچه را امشب دیدیم
به هملت جوان بگوییم.



این روح که در برابرمان زبان نمی‌گشاید حتماً با او سخن خواهد گفت.

آیا موافقتی که بایستی هملت را از آن آگاه کنیم، که هم وفاداری مان به وی چنین حکم می‌کند و هم وظیفه مان؟

پس خواهش می‌کنم برویم نزد هملت. من می‌دانم کجا می‌توانیم او را بیابیم.

گرچه یاد مرگ برادر عزیزمان برقرار است، همچنان مصلحت را سر جنگی سخت است با طبیعت؛ در همان حال که در این جمع یادش را با اندوه فراوان گرامی می‌داریم، هوشیارانه زندگی خویش را نیز فراموش نمی‌کنیم.

این‌گونه است که او را، همو که روزگاری خواهرمان بود و همو که اینک ملکه مان است، بیوه و مالک امپراطوری مان در این زمانه که جنگ در یک قدمی مان است، به زنی گرفتیم.

اینکه، همگی به خوبی خبر دارید. فرتینبراس جوان قدرت ما را بسیار ناچیز خیال کرده یا می‌اندیشد پس از مرگ برادرمان دولتمان در هرج و مرج افتاده و به فکر پیش روی است.

وی مدام با پیام بی‌جایش مزاحمت ایجاد می‌کند، او می‌خواهد آن سرزمینی را که پدرش به حکم قانون به برادر دلیرمان تسلیم کرد، به او بازگردانیم.

و حالا تو لایرتیس، چه خبر آوردی؟ درخواست لطفی داری، لایرتیس؟ امکان ندارد با یک دانمارکی سخن منطقی بگویی و بی اثر باشی.